

شاعر گنگ

استانبول، دهه ۱۹۸۰

وقتی پری کوچک بود، نال بن اوغلوها در خیابانی
به اسم شاعر گنگ زندگی می کردند، محله‌ای
متوسط رو به پایین در بخش آسیایی استانبول.
بوی خاصی از پنجره‌ها به بیرون رسوخ کرده بود.
بوی ماست موسیر، قهوه، بادمجان سرخ کرده و
پیراشکی داغ واقعاً دلنشین بود. این بوها از
پنجره‌ی مغازه‌ها به داخل خانه‌ها می‌رود، اما
اهالی آن محل اصلاً متوجه‌اش نیستند. اما اگر
غریبه‌ای پا در اینجا بگذارد، متوجه این بوها
می‌شود. بعضی وقت‌های برای اینکه بتوانی به
ظرافت‌های یک محله پی ببری، باید غریبه باشی.
ولی کمتر پیش می‌آید غریبه‌ای پا در این مکان
بگذارد. اینجا همه یکدیگر را می‌شناسند. این
صمیمیت هم جنبه‌های منفی داشت و هم جنبه
های مثبت. اهالی محله همیشه هوای یکدیگر را
داشتند، جویای حال هم می‌شدند همین گونه در

کنار هم، چه موقع شادی و چه غم، گذران عمر
می کردند. اما بدی‌اش این بود که به محض اینکه
کاری می کردی، همه می فهمیدند و نمی توانستی
اینجا به بلندپروازی‌هایت پردازی. خانه‌ها به مثابه
قبرستان بودند. گاهی سایه سکوت روی محله
سنگینی می کرد و گاهی بچه‌ها به قدری موقع
بازی کردن، سروصدا داشتند که آدم را خسته
می کردند.

شایعات زیادی درباره نام عجیب این خیابان به
گوش می خورد. بعضی‌ها می گویند یک شاعر
عثمانی روشنفکر قبلاً اینجا زندگی می کرده و
کارش این بوده که در مدح پادشاهان شعر بسراید
و انعام دریافت کند. اما وقتی حس می کرد به
اندازه زحمتش به او مزد نمی دهند، قسم خورده
دهانش را نگشاید، مگر اینکه دوباره سلطان به او
پاداشی درخور دهد.

این جملاتی است که آن شاعر قبل از اینکه به
اندازه برف نیمه شب در سکوت فرو برود، به زبان

آورده:

«همانا سرور سزار و اسکندر، پادشاه سه قاره و پنج دریا، سایه‌ی خداوندگار روی زمین، انتظار این بنده ناچیز را با سخاوت و قدرت بی‌پایان خویش برآورده نساختند. اکنون که ایشان بذل خویش را بر شاعری بی‌ارزش چو من حرام ساخته‌اند، آن را به حساب بی‌مایگی اشعار خود می‌گذارم و دیگر شعری تا آخر عمر نخواهم سرود، همانا شاعری مرده به از شاعری مقهور.» او از سلطان انتظار احترام، توجه و ستایش داشت، به هر حال، او هنرمندی عاشق آزادی بود. و در این میان، چند سکه بیشتر هم می‌ارزید.

وقتی این ماجرا به گوش سلطان رسید، از این جسارت خوشش آمد و قول داد جبران مافات کند. او هم مثل بقیه پادشاهان یک حس دوگانه نسبت به شاعران سرزمنیش داشت: از سویی متمرّد و غیرقابل‌پیش‌بینی و از سوی دیگر لذت‌بخش بودند، البته تا وقتی که از حد خودشان تخطی

نمی‌کردند. هنرمندان به طور دیگری به پدیده‌های اطراف خود نگاه می‌کنند، البته تا وقتی که برای پادشاه وقت خود در دسرساز نشوند. پادشاهان معمولاً چند تا از این شاعران را در کنار خود داشتند و بابت هر چه بابت لذت سلطان می‌شد، اختیار تام داشتند به زبان بیاورند، اما حق نداشتند به حیطة سیاست، مذهب، خدا و مهم‌تر از همه، حضرت سلطان وارد شوند.

اما دست سرنوشت طور دیگری بود. پسر بزرگ سلطان از خودش هم بدتر بود. در همان هفته، او تمام دربار را برای کنار زدن پدر، خرید و به محض اینکه سلطان از این موضوع باخبر شد، دستور داد بدون هیچ‌گونه خونریزی، کارش را بسازند. عثمانی‌ها دوست داشتند هر کسی را سر جایش بنشانند. هر کس حرف زیادی می‌زد، نفسش را می‌بریدند، کسی که سرکشی می‌کرد، بی‌سر می‌شد، دهان خدمه را به هم می‌دوختند و جاسوسان را به دریا می‌انداختند. جسد

شخصیت‌های برجسته کشوری با پنبه و مردم
عادی با کاه پر می‌شد. هر کسی به نحوی از دور
خارج می‌شد. هر هفته سرهای بی‌تن بی‌شماری از
چوبه‌ی دار آویزان می‌شدند. شاعر داستان ما در
چنین وضعیتی بود و به خاطر همین، تصمیم
گرفت تا آخرین نفس‌های عمرش، سکوت پیشه
کند.

برخی نیز حکایت دیگری برای نامگذاری این
خیابان نقل می‌کنند. آن‌ها می‌گویند شاعر در
کمال متانت درخواستش را اعلام کرده، اما سلطان
بابت این گستاخی‌اش برافروخته شده و گفته
زبان‌ش را ببرند و سرخ کنند و به گربه‌های هفت
محله بدهند. اما از آنجا که او سخنان زیادی به
زبان آورده بود، زبان‌ش طعم بقیه زبان‌ها را نمی‌داد
و با وجود اینکه چاشنی‌های مختلفی برای
خوشمزه کردنش زدند، اما به قدری بدمزه بود که
حتی گربه‌ها نیز از خوردنش سر باز زدند. همسر
شاعر که تمام این صحنه‌ها را پشت پنجره نظاره